



شماره پانزدهم بهار ۱۳۹۷

«من به اندازه ای یک ابر دلم می گیرد
وقتی از پنجره می بینم، حوری
- دختر بالغ همسایه -
پای کمیاب ترین نارون روی زمین
فقه می خواند.»

سهراب سپهری



سهراب سپهری ☀ فرمان ستیزی ☀ هوشدار به فاشیزم ☀ پیر هرات ☀ هزار و
یک شب ☀ و ...

آه چه بی رنگ و بی نشان که منم
کی ببینم مرا چنان که منم

گفتم آنی، بگفت های خموش
در زبان نامدست آنکه منم

گفتم اندر زبان چو درنامد
اینت گویایی بی زبان که منم

سالار بلخ، جلال الدین رومی

.....
بهار ۱۳۹۷

گسترنده: انجمن بیرنگ

پژوهشگر: ناصر چکاوک

نشانی: 23Birang@goolemail.com

سرنویس ها

۴	سرنوشته
۵	فرمان ستیزی
۸	سهراب سپهری
۱۱	هوشدار به فاشیزم
۱۲	دروازه را می توان بست
۱۲	کهرمان
۱۳	کلیله و دمنه
۱۴	سعدی شیرازی
۱۵	پیر هرات
۱۷	خودی خور و بیگانه پرست
۱۸	هزار و یک شب
۲۲	چمان و مغ بچگان
۲۳	گویش هراتی و ارغستانی

سرنوشته

بیایید با بهار هم نوا و هم آهنگ شویم. هم چون سبزه سر از گریبان به درآریم و چون گل بشکفیم. همچون پرتو در دل تاریکی و سرما فرو رویم، نوروز را شگون رهایی از بند بیدادگری بنیادگرایان و پایان «فاشیرم» بخوانیم و با بهار خانه تکانی کنیم، تا گرد افسردگی از روی اندیشه و دیدگاه مان زدوده شود. در سرشت مینویین (معنوی) مان بازنگری کنیم و حافظانه دست به دست هم دهیم، «گل برافشانیم ... می در ساغر اندازیم (،) فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم».

باری، با گل برافشاندن، که مهرورزیدن و نیک اندیشیدن است، نوشآور شدن و با باده جام ها را لبریز کردن، که دل شادکردن و شادی آفرین است و سپهر را دریدن، که برهم ریختن دیوار های بندگی و نشانه آزادی و آزاد اندیشیدن است، می توان دیسه (طرح) نو پدید آورد.

گل برافشاندن، می در ساغر انداختن و با تکاپو و پویش تخت و بخت آسمانی را درهم ریختن، نیاز به دلیری دارد. تا دلیری نورزیم، نمی توانیم، به گفته کانت، از خرد خود کار بگیریم. زمانی که دلیرانه از خرد خود کار بگیریم، مرز های کیشی، تباری و زبانی را درهم می ریزیم و دیسه نوینی پدید می آوریم. پس بیاید که در اندیشه و انگارگان مان بازنگری کنیم، تا پهنای دیدگاه مان باز و پرتو خردمندانه اندیشیدن در روان مان نهادینه شود و فرهنگ نو آفریده شود. هم اندیشی جای همتباری را بگیرد و همدلی جایگزین همزبانی شود. آنگاه، روشن اندیشان دیگر در برابر پوچ پنداران همزبان، سرفروند نخواهند آورد. و روکش گندیده و بازار زده تبارگرایی از روی دید و بازدید ها، دوستی ها، شادمانی و اندوه ها زدوده خواهد شد. و آنگاه نه کسی از مرگ پشتون شاد خواهد شد و نه هم کسی از سر بردن گروهی هزاره ها به خود خواهد بالید و ... از دیدگاه من، یگانه راه بیرون رفت از این لجنزار، فراتباری اندیشیدن است.

فاشیزم بر این گمان است، که مغز اندیشمند، پس از سرکوبی و کشتار گروهی روشن اندیشان، به دست رهروان فاشیزم نوین (خلقی ها) و سپس سگان زنجیری و مزدوران انگلیس و امریکا، ویران شده و کار روشن اندیشی در افغانستان به چالش کشیده شده است، ولی من نیک گمان و آسوده اندیشم، که آرمان و انگارگان مردم گرایی، مانند تارگونی (شبحی) در فراسو و پهنه آسمان سرزمین مان در گردش است و به زودی جان خواهد گرفت و در دل روشن اندیشان چپ اندیش، پرتوی خواهد برافروخت.

فرمان ستیزی

باز هم همان خرک و همان درک! باز هم همان بازیگرها و هنرپیشه های بازار زده و تنفروشان ساستاریک (سیاسی)!

آری، باز هم همان سرسپردگان لشکرکشان بر آن اند، تا بازار شان را گرم کنند و آن چه و کس را که امریکایی ها به این سرزمین برگزیده و برگماشته اند، به نام مردم سالاری به خورد مردم دهند.

اگر گماشتگان دیروز و امروز افغانستان پدران و بنیادگذاران طالبان بودند و هستند، گماشته ی فردا پدر **افغانی داعش** خواهد بود. برای همه روشن است، پیش از آن که در افغانستان بیمار، همآورد گزینشی (رقابت انتخاباتی) به نمایش گذاشته شود، امریکایی ها پیشاپیش جانشین **ملا غنی احمدزی** را برگماشته اند. گزینش آزاد در افغانستان یک دروغ آشکار و کلاه گذاشتن بر سر مردم است. در سرزمینی که گاوسالاری (زورسالاری) فرمان براند، مردم سالاری جای ندارد. این گماشتگان که با نیرنگ و دغلی، به نام گزینش مردم، بر شانه های شان نشانده می شوند، ناهمگونی با گماشتگان دیروز و امروز ندارند و مردم درست می دانند که سگ زرد برادر شغال است.

از آن جا که سامانه و رازمان ساستاریک (سیستم سیاسی) در افغانستان نادرست اند، مردم این سرزمین هیچگاه به گزیدمان آزاد، همآوردی گزیدمانی، آزادی گفتار، آزادی رسانه ها، آزادی اندیشه و برابری دست نمی یابند. مردم سالاری در این سرزمین خفت رنجی (کابوسی) بیش نیست. مردم افغانستان در گنداب و مردابی افتاده اند، که به هر سو شنا می کنند و به هر دری که می کوبند، آواز تبارگرایی و بنیادگرایی به گوش شان می رسد. این سرزمین از نگاه ساستاریک بیچاره و در به در است، زیرا افسارش در میان تبارگرایان «جنگ من» خون و بنیادگرایان «تازی نامه» خون، دست به دست می شود. افغانستان به یک دگرگزینی (الترناتیف) خردمندانه نیاز دارد، زیرا این دو دسته و دو پدیده با خرد ناساز و در پی تباهی مردم اند. گشایش گره دشواری مردم افغانستان در گرو خرد است. تنها خرد می تواند گره دشواری مردم را بگشاید و درد شان را چاره و درمان کند، نه گرایش های دینی، کیشی، نفانی (ملی) و تباری.

برای این که از این لجنزار به در آییم، نیاز به خردمندانه اندیشیدن داریم. تا زمانی که روشن اندیشانه نیندیشیم، نمی توانیم از خرد مان کار بگیریم و اگر از خرد مان کار نگیریم، آزاد نیستیم.

گرایش های کنونی در افغانستان کشنده و مرگبار اند. توده به سوی گله شدن رهنمود می شود، تخم روشن اندیش کهنه کار برافتاده است، کار روشن اندیشی به چالش کشیده است و زادمان نو روشن اندیش سرخورده و سراسیمه گشته است، ولی تبارگرایی بیداد می کند و فاشیزم یکه تاز به پیش می رود.

از نگر من، تبارگرایی چیزی بی از گله گرایی و رمه شدن نیست. در درون گله یا رمه، فرمان ستیزی (اپوزیسیون) جا ندارد. پوز همه گله گیان یا در آخور است، یا پشت سر هم، چپ و راست می چرند. ترس یا هراسی هم اگر از بیرون فراگیر گله شود، چوپان با سگان پارچه گیرش دور می کند و آرامش چراگاه را دوباره استوار می سازد و اگر در درون گله شاخ به شاخی رخ دهد، چوپان با چند تا درکونی آرامش را باز می آفریند.

در زندگی گله گی یا رمه گرایی، اندیشه و آرمان پدیده های پوچ و بی چم اند. گله گیان نیاز به اندیشیدن ندارند، زیرا سگان و چوپان برای شان می اندیشند و چراگاه را آماده چرا می سازند. هم رمه و هم رمه دار خورسند و خوشنود اند. رمه دار از بهر پروریدن، چراگاه را آماده می سازد و رمه می چرد، که فربه شود.

بی گمان، می توان داوید (ادعا کرد) که همان گونه که زبان ها دست خوش گافیدن (تجاوز) و دست درازی شده اند و زبان ناب یافت نمی شود، تبار ها هم دست خوش گافیدن و گاییدن ها شده اند. آیا خرد می پذیرد که پس از این همه لشکر کشی ها و بگای بگای ها، تباری ناب و دست نخورده مانده باشد؟ اگر به راستی کسی به تبار باور داشته باشد، باید بداند که همزبانی، همتباری نیست. همزبانی می تواند همدلی باشد، ولی نمی تواند بستر همتباری را بگستراند. برای نمونه، زبان پارسی هراتی، زبان کیستی (هویتی) شهروندان گوناگون هرات است. و زبان پشتو، زبان کیستی شهروندان گوناگون استان کندهار است. پارسی گویی در هرات و پشتوگویی در کندهار به این چم نیستند، که همه شهروندان همتبار اند. کندهار ده ها بار در میان گرگانی ها و صفوی ها دست به دست شده است. از پایان سده نهم که صفویان سرخ کلاه به تاخت و تاز آغازیدند، تا دهه سوم سده یازدهم خورشیدی سد ها جنگ خونین در این گذرگاه رخ داده است. این جنگ ها و لشکر کشی ها خود گواه آن اند، که همه تبار ها دست خورده اند و هیچگاه ناب نیستند و ناب نمی شوند.

ما باید به خود آییم و کمی خردمندانه بیاندیشیم و از خود بپرسیم که چه می خواهیم. من باورمندم که درفش تبارگرایی با آشتی برافراشته نمی شود. شاید تنها زور بتواند چند بامدادی درفش تبارگرایی را برافرازد، ولی زور پایدار نیست.

فاشیزم هم باید بداند که نه زادمان کشی، نه دشمنی با ایران و نه هم جنگ با پاکستان، به سودش است.

اگر به گزار (تاریخ) جهان نگاهی بیاندازیم، می بینم که هر زمان که فاشیزم کم توان می شود، جنگ راه می اندازد. جنگ هم زندگانی فاشیزم را دراز می کند و هم مردم دیگر به آن نمی اندیشند و گوسپندوار، مورانه و ملخانه به کشور همسایه می ریزند، تا از آبرو و پاکدامنی کشور شان بپدافندند (دفاع کنند). از این که فاشیزم بر آبرو و بزرگمنشی خود شان چه کرده است، می فراموشند.

تاخت و تاز هیتلر به لهستان و تاخت و تاز خمینی به اراک (عراق)، برای پایداری در درون و سرزدن سران مردم بود. فاشیزم افغان ملت هم بر آن است تا در همسایگی جنگی راه بیاندازد و با راه انداختن جنگ، دشمنان درونی اش را سرکوب کند، سرزمین هزارستانی ها را میدان جنگ بسازد و تخم هزارگی را براندازد.

اکنون زمان آن رسیده است که اندیشه کاران تکه و پارچه شده، در آرمان و اندیشه شان بازنگری کنند، فراتباری بیاندیشند و هماهنگ و یک پارچه شوند. به اندیشه کاران کهنه اندیش، که زمین را گذاشته و دست به ریسمان آسمان آویخته اند، کاری ندارم، چون ایشان از سرشت از بازنگری و خانه تکانی اندیشه ای، بی بهره بوده اند و باور شان، بازدارنده هر گونه دگرگونی است. آماژم اندیشه کاران روشن اندیش اند.

تا روشن اندیش مان خود را نفروزد (تعریف نکند)، جایگاهش را روشن نسازد و پا در میانی نکند، فاشیزم بر کرده های این مردم سوار خواهد ماند. تا روشن اندیش در دیدگاه و انگارگان (ایدیولوژی) اش بازنگری نکند، نمی تواند به یک دیسه (طرح) سازنده و کارآمد دست یابد. یک دیسه سازنده و کار آمد، کنار گذاشتن تبار و چنگ زدن به ریسمان انگارگان و ساختن سازمان و باهماد های چپ و مردم سالار است.

در پایان باید یادآور شوم، که هر کس که یک ریزه فرجاد و فرسار هم داشته باشد و خردمندانه بیاندیشد، می داند که حامد کرزی و غنی احمد زی، بنیادگذاران طالبان، با سگول های شان، که چنبره (حلقه) ارگ را می سازند و آگاهانه و آزادانه دست به هر تبهکاری می زنند، یک چنبره فاشیستی اند. این چنبره که «زیرکانه» دست به همه سوزی (هولوکاست) دومی زده است، از هیتلر تبارگرا تر، از موسولینی خودکامه تر و از فرانکو نژادپرست تر است. اگر هیتلر گروه گروه و دسته دسته به زندان و کشتارگاه می فرستاد، این سالوسان فریبکار در دادگاه خیابانی شان هر روز مردمان را با خودکفانان شان به خاک و خون می کشند.

کسانی که از این خودکامگان، تک سالاران و تبارگرایان که بر پایه نژاد، کیش و تبار و زادمان زدایی، پشتیبانی می کنند، دست شان به خون مردم آلوده و دامان شان به رنگ «فاشیزم» رنگین است.

سهراب سپهری

برگرفته از نسک «سهراب سپهری - چامه سرا و نگارگر آب و خرد و روشنایی»
سال ۱۳۷۳، کلن - آلمان، چکاوک

سهراب سپهری یکی از درخشان ترین چهره های ادب‌سار پارسی و همچنان یکی از نامدار ترین چامه سرایان زمان نو می باشد.

سپهری زندگی کوتاه، ولی پربراری را پشت سر گذراند. او تنها ۵۲ سال زیست. زندگی اش به یک چشم برهم زدن می مانست، یا به گفته ی خودش به «پریدن ساری از شاخه ی سرو» همانند بود.

در پانزدهم مهرماه سال ۱۳۰۷ خورشیدی، سالی که به گفته ی اخوان ثالث «سخت ناجوانمردانه سرد بود» و دهشت افکنی و تیرباران کردن روشن اندیشان بیداد می کرد و فراسوی هنر و ادب‌سار پارسی زیر چکمه های شاه پایمال می شد، سهراب سپهری در کاشان چشم گشود.

سپهری در کنار هنر سرایش، نخاش و نخشگر خوبی هم بود، چنان که روزی اش را از راه فروش نگاره هایش در می آورد.

سپهری مردمان را دوست داشت و به تنهایی اشغ می ورزید. او تا پایان زندگی اش تنها زیست و زناشویی نکرد. سپهری به این نگر بود، که «در جوانی یک سایه راه باید رفت.» سپهری بیشتر زندگی اش را در جهانگردی و رهسپری گذراند. او از رهسپری هایش آموخت و کارآزمایی اندوخت. در کنار رهسپری های درونی در ایران، او از مرزها گذشت و به اروپا، امریکا، ژاپان، چین و هند رهگشود و از آن جاها یادمان و یادبود های افزونی به دست آورد. سپهری در یکی از نامه هایش از نیویورک می نویسد: «هنوز سدای پرنده نشنیده ام ... در همان امیرآباد خود مان توی هر درخت نارون یک خروار جیک جیک بود.» (۱) سپهری از شهریگری و همبود فرساختی (جامعه صنعتی) باختر خرده می گیرد و آن را می پرزند (نقد می کند). برای سپهری زاستار (طبیعت) در باختر مرده است. در این جا، به گفته اش، گولاش باید خورد، راه رفت و شش ها را پر دود کارخانه کرد.

سپهری باختر را رها می کند و به سوی خاورزمین ره می سپارد. هند و چین را از زیر پا می گذراند و دوباره به زادگاهش بر می گردد. او در نامه ای به مهری رخشا چنین می نویسد: «... تنها یاد یاران اندیشه مرا به سرزمین های غرب می برد. ... گل غرب در خانه من پژمرده است. ... در شعر چین و سرود هند گم شده ام.» (۲)

سهراب سپهری پرژنگر (نقدگر) است که به همه پدیده ها با دید خرده گیرانه می نگرد و در همه چیز دودل است. و همین دید خرده گیرانه و ناباوری و دودلی اش، او را به یک روشن اندیش روشنگر دگرگون ساخته است. روان سرودینه های روشنگر سهراب سپهری همچون پرتوی روی آسمان ادبسا پارسی در گردش است و فرمان می راند. سپهری پس از چند دهه خاموشی روشن اندیش، فریاد بر می آورد که:

«دیرگاهیست که چون من همه را

رنگ خاموشی در طرح لب است.

جنبشی نیست در این خاموشی:

دست ها، پا ها در قیر شب است»

(سپهری، هشت کتاب ۱۳)

سپهری که روشن اندیش را خاموش و توده را در خواب می بیند، فریاد می زند:

«ای خدای دشت نیلوفر!

کو کلید نقره ی در های بیداری؟»

(سپهری، هشت کتاب ۱۴۷)

هنگامی سپهری می بیند که اندیشه کاران دست به ریسمان دین می برند و روشن اندیشان به بیراهه می روند، اندوهگین می شود و می سراید:

«من به اندازه ای یک ابر دلم می گیرد

وقتی از پنجره می بینم، حوری

- دختر بالغ همسایه -

پای کمیاب ترین نارون روی زمین

فقه می خواند.» (۳)

سهراب سپهری باز هم از روشن اندیش گله مند می شود، که چرا خاموش است و به تاریکی هزار ساله پایان نمی دهد؟

«و در کرانه ی هامون هنوز می شنوی:

بدی تمام زمین را فرا گرفت.

هزار سال گذشت.

سدای آب تنی کردنی به گوش نیامد.»

(سپهری، هشت کتاب ۳۲۲)

سهراب سپهری شیوه ی رسیدن به جایگاه روشن اندیشی و روشنگری را در آموختن دانش، آزمودن، به دست آوردن شناخت، گمانه و دودلی و ناباوری در پدیده های آسمانی می داند:

«من به مهمانی دنیا رفتم

من به دشت اندوه

من به باغ عرفان

من به ایوان چراغانی دانش رفتم

رفتم از پله ای مذهب بالا

تا ته کوچه ی شک!»

(سپهری، هشت کتاب ۲۷۶-۲۷۷)

زمانی که سپهری با چشم های شسته و دید تازه به لایه ی روشن اندیش می بیند، دل آزرده می شود، زیرا این لایه دیگر سرشت روشن اندیشی ندارد و پاسخگویی گزاریک (تاریخی) خود را که آگاه ساختن توده است، به جا آورده نمی تواند. سپهری شوند بنیادین آن را در این می بیند، که آگاهی نیم بند این لایه یا برایش وامانده است و یا از آن سوی مرز فرستاده شده است، تا نشخوار کند:

«اندیشه کاهی بود

در آخور مان کردند.» (۴)

از آن جا که سپهری خود را جدا از همبود نمی داند، برای از میان برداشتن بی خوانی و بی نویسی و نابودی خستگی همبود در تپ و تلاش است و در اندیشه یافتن راه بنیادین می باشد:

«من در این تاریکی

فکر یک بره روشن هستم

که بیاید علف خستگی ام را بچرد.» (۵)

با آن که سپهری در سایاگ (سبک) هنری اش خدای چکامه است، ولی از زندگی هنری اش چندانی خوشنود نبود. او بیشتر از آن چه که بودو داشت، می خواست. چنان که خودش خستو می شود، که از دیرند جوانی اش بهره آن چنانی نبرده است. سپهری با آه و افسوس می سراید:

«بی پروا بودم

دریچه ام را با سنگ گشودم.» (۶)

بی گمان، بی پروایی سپهری بیشتر هوشدار به زامان جوان است، تا به خودش. او به جوانان گوشزد می کند، که در بهار زیست شان دریچه ی زندگی را با دست و آماج مند و آگاهانه بگشایند و در اندیشه ی آینده و رمستان زندگی شان باشند، به این چم که دانش بیاموزند، آگاهی بیاندوزند و کارآزموده شوند. درخت پربار سپهری بهره و فرآورده دانش آموختن و یویایی اش بود. او در بهار زندگی اش، که گاه زایش و رویش و افزایش است، به سایاگ نیمایی می سرود و نخستین نسک سروده هایش را به نام «مرگ رنگ» در ۲۳ سالگی به خوانندگانش پیشکش کرد. «آواز آفتاب» که همچنان از میوه های بهار زندگی اش می باشد، رازگفت های «پیرهرات» را به یاد ها زنده می سازد.

سپهری در تابستان کوتاه زیوش اش که گاه پخته و انجافته (کامل) شدن است، میوه های جاویدانگی هنرش را می چیند. یکی از آن میوه ها، انار ورجاوند «سدای پای آب» می باشد. «سدای پای آب» که به انار، میوه ورجاوند زرتشتیان همانند است، آغاز سایاگ نوین در ادبسا پارسی می باشد. راز این میوه ی سپنتا را تنها کسانی می توانند بدانند، که سینه اش را بشکافند و دانه های درخشان دلش را، که روشن تر از رنوس (عقیق) یمنی است، درآورند و از آب نابش جامی سرکشند.

پیش از آن که سپهری از برگ های رنگین خزان زده ی زندگی اش بهره بهره گوشت بردارد و بخود ببالد و یا مزه برف زمستانی زیوش اش را بچشد، در نیمه های تابستان زندگی اش سر به سبزه نهاد و به جاویدانگی پیوست.

هوشدار به فاشیزم

مردم پاک نهاد هریوا، به گفته سعدی شیرازی: یکی به در آتش، که خلقی به داغ! تا به کی به داغ جانباختگان مان اشک بریزیم و به یاد در خون خفتگان مان به بالین اندوه بنشینیم؟ چرا از خود مرغ نیمه جان درست کرده ایم و هی جان می کنیم. مگر یک بار مردن و یک بار افسوس خوردن، بهتر از این هردم مردن نیست؟ نمی دانم! شاید این جان کندن نشانه ی به بن بست رسیدن باشد، شاید هم چشم به راه بودن خواست خدا؟ آیا در میان هراتیان، دیگر همکاری و همدلی و همیستگی پدیدار نیست و یا نیروی روانی و تنانی مردم سست و ناتوان گشته است؟ اگر چنین باشد، که در ناتوانی هم، توانایی نهفته است. مگر نشنیده اید، که چنین گفت سعدی: **مورچگان را چو بود اتفاق _ شیر ژیان را بدراند پوست**. از نگر من، نه این است و نه آن! نه هراتی ها سرخورده و بی راه و چاره اند و نه هم چشم به راه شگفتی های آسمانی، دشمن هم نه شیر ژیان است و نه هم ازدهای افسانوی. گزار گواه این است، که هراتیان از خونسردی و شکیبایی ویژه ای برخوردار اند و هردم جوش نیستند. تا جای که توان داشته باشند، برای دشمن درنگ و زنهار می دهند و به آرامی درد می کشند. و آن گاه که پیمانۀ بردباری شان لبریز شد، چنان پتکی بر پیکر دشمن می کوبند، که اگر زنده ماند، تا پایان زیستش فراموش نکند. برگه های گزار پر از این نمونه ها است!

مردم هرات آگاه اند، که دشمنان شان همان کشورداران ناتوان، نادان و نامردی اند، که به نام دوست در پوست شان خزیده و با جان شان بازی می کنند. مردم هرات می دانند، که دشمنان شان ته مانده های دشمن دیرینه و دیروزی شان اند. مردم هرات فراموش نمی کنند، زمانی که گور های گروهی کنده می شد و نزدیکان بی گناه شان در آن ها پرت می شد، **غنی احمدزی** در کنار **نجیب گاو احمدزی** ایستاده بود. و از یاد نبرده اند که **حامد کرزی** خود بنیادگذار **طالبان** بود و **ملا عمر کور** نامی بود، که **حامد کرزی** زیر پوشش آن نام کار می کرد. مردم هرات آگاه اند، که در زمان گماشتن فرمانروای افغانستان در شهر **بن آلمان**، **حامد کرزی** در ننگرهار کنار **طالبان** نشسته بود. هراتی ها می دانند، که این ها همه، از سرک تا پیچک از یک گنداب می خورند و آن هم همان **فاشیزم افغان ملت** است. فاشیزم با زورستانی خاک و نابودی مردمان این مرز و بوم بر آن است، تا برای خود کیستی (هویت) پینه کند، شتر در خواب بیند پنبه دانه- گهی لب لب خورد گه دانه دانه!

باری، در گذشت چند سالی که آدم ربایی در هرات به اوگ یا اوج خود رسیده است، آیا فرزندی از این خاندان یا کسی که پسوند نام شان را داشته باشد، ربوده شده است؟ چند تا و از کجا؟ آشکار است، که آدمربایی ها آگاهانه بوده و در آن فرماندهان بیگانه ای که وابسته به این خودفروختگان اند، دست دارند. نه تنها آدم ربایی، که خودمرداری و دهشت افکنی، همه ساخته و پرداخته دست این نامردان است.

سرانجام، روزی مردم هرات برپا می خیزند و تخت و بخت این بیگانگان مزدور را بر می چینند، چون می دانند، که این دزدان سر گردنه، به جا مانده همان ستمگران و آدمکشانی اند، که نزدیکان شان را در بیست و چهار اسفند (حوت) به خاک و خون کشیدند. گزار گواهی می دهد، که فریاد های آزادی خواهانه و غریب رهایی این مردم در بیست و چهار اسفند، با نام هرات چنان آمیخته و آغشته شده است، که هرگز از یاد نمی رود و زنگ مرگ آوری است، که هردم به سدا درخواهد آمد. کفشی که در نمازگاه بر اهریمن پرتاب شد، هوشداریست برای فاشیزم، تا پایش را بیشتر از گلیم دراز نکند.

دروازه را می توان بست، ولی دهان مردم را نه!

از آن جا که لوکمن (Luqman) پند و اندرز های آموزنده دارد، به لوکمن دانا (لقمان حکیم) نامدار است. گویند، روزی پسر لوکمن دانا پالان و پالدمی بر خر پوشاند. تنگ را تنگ ببست و خورچین گندم برشته، کشته و نان زرپرانی (زافرونی) روی پالان نهاد و با پدرش ساز و برگ برچید و ره به سوی شهر گشود. زمانی که از دهکده برون اندر شدند، گروهی بر ایشان بنگریستند و زبان به واخواهی و خرده گیری گشودند و گفتند: ای سنگدل نامهربان، تو خود از سواری بهره وری، ولی فرزند ناتوان، پیاده بری! لوکمن، پیاده شد و پسر را سوار کرد. تنی چند انگشت به دندان گرفتند و گفتند: ای سنگدل نامهربان، تو خود از سواری بهره وری، ولی پدر ناتوان، پیاده بری! لوکمن پیش روی پسر نشست و پای بر شکم خر کوفت. خر چهار دست همی رفت، تا به گروهی برخوردند. دل این گروه به خر چنان سوخت، که به نکوهش لوکمن و پسرش پرداختند. یکی گفت: بیچاره خر! دیگری گفت: اگر زبان داشتی، بیگمان ناسزا گفتی و نفرین های افزون کردی! سه دیگر گفت: اگر من جای او بودی، رمیدی و هر دو را روانه ی دوزخ کردی! لوکمن خر را ایشا کرد و هر دو پیاده شدند. پس از گذشت فرسنگی به گروهی برخوردند. چون این گروه خر را پیش و پدر و پسر را به پشتش روان دیدند، شگفتیدند: ای نادانان، خر از برای بار بردن است، چرا رنج راه را بر خود همی نهید؟ هنوز به آماجگاه نرسیده بودند، که لوکمن خرگاه پهن کرد و خورچین پیش نهاد. مشتی گندم برشته درآورد و هنگامی کپه می کرد، با افسوس، به پسرش نگریست و پرسید: چه آموختی؟ پسر گفت: دروازه را می توان بست، ولی دهان مردم را نمی توان بست!

کهرمان (قهرمان)

کهرمان یا کهرمن که تازی سازی آن «قهرمان» است، از دو واژه ی کهر و من ساخته شده است. کهر به چم اسب سرخ سرکش یا به گفته هراتی ها، همان سرخن مگسی است. برخی هم کهر را کار می دانند. من از نگر من همان پسوند مند بوده و به چم دارنده، خداوند و کدیور (صاحب) می باشد. زمانی کوتاه یک نسک لوری به دستم افتاد، که در آن واژه های پارسی بسیاری به چشم می خورد. در میان این واژه ها چشمم به واژه ی «هنرمن» افتاد. نخست به این اندیشه شدم، که شاید بندواژه «د» در زمان نگارش لغزیده باشد، ولی زمانی که به واژه های دوم و سوم «دانس من- دانش من»، «بهرمن» و ... برخوردیم، دانستم که «من» لری باید همان مند پارسی باشد. اگر این دیدگاه درست باشد، پس کهرمن یا کهرمان به چم دارنده اسب سرخن یا دارنده کار می باشد.

کلیله و دمنه

در باره پزشک بروزیه

...

درست و شایسته آن است که بیماران را درمان بخشی و پروا نداشته باشی که مردمان ارزش پزشک ندانند. ولی به آن نگر که اگر بتوانی کسی را از چنگال سختی رها سازی، گناهان بخشیده شود. در آن جا که جهانی، از آب و نان و همنشینی با همسر و فرزند بی بهره است و به فرنود های دیرینه و درد های کشنده دچار گشته است، اگر در درمان ایشان کوشش شود و در تندرستی ایشان درنگ شود، اندازه ی نیکی و پاداش آن را کی توان شناخت؟ و اگر فرومایه ی چنین کوششی را از بهر گردآوردن سرمایه بیانجامد، همچنان باشد که: مردی یک انبار پُر از شه بو چوب (عود) داشت. مرد اندیشید که اگر بر کشیده فروشم و در گذاشتن نرخ هوشیاری به کار برم، دراز شود، از روی گزافگویی کالا به نیمه بها بفروخت.

چون به این گونه در دشمنی با سرشت گزافه گویی نمودم، به راه راست باز آمده و با دلبستگی راستین و پاداش یکرنگی به درمان بیماران پرداختم و روزگاری در ژرفای آن فرو رفتم، تا به نیک بختی آن در های روزی بر من گشاده گشت و نیایش و بخشش پادشاهان بر من پی در پی شد. و پیش از رهسپاری به هندوستان و پس از آن، جورا جور دوست کامی و نیکی دیدم. و به فر و شکوه و دارایی از همکنان و نزدیکان بگذشتم. و آن گاه در نوشتار و برآیند های دانش پزشکی درنگ کردم و میوه و سودمندی آن را در نامه دل بنگاشتم.

هیچ درمانی در پندار نیامد که مایه تندرستی بنیادین تواند بود و از آن برای نمونه، آسایش سرتاسری فراهم تواند آمد، چنان که راه رسیدن به آن بسته ماند. و چون نهاد این باشد، به چه رهنمون خردمندان به آن باور کنند و آن را انگیزه درمان شمرند؟ و باز انجام کار های نیک و ساختن توشه سرای پسین از بهر گناه، از آن گونه درمان می دهد که پشیمانی در کار نباشد. و من به فرمان این پیشگفتار از دانش پزشکی به ستوه آمدم و در تلاش و آرزو به پژوهش دین پرداختم. و به راستی که راه آن را دراز و بی پایان یافتم، سراسر ترسنده و دشوار، نه راهبری گماشته و نه هم سالاری پیدا. ...

سعدی شیرازی

داستان ششم

یکی را از پادشاهان پارس، گویند، که به دارایی مردم دست درازید و ستم و آزار آغاز کرده تا به جایی که مردم از کردار بدسگالی اش به جهان برفتند و از سختی ستمش راه آوارگی گرفتند چون شهروندان کم شد، درآمد کشور آسیب پذیرفت و گنج تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر که فریاد رس، روز ناگوار خواهد

گو به روز های بهبود به جوانمردی کوش

بنده ی فرمانبردار، ار ننوازی برود

مهرورز، ورنه که بیگانه شود بنده خوب

باری، به همایش او در شاهنامه همی خواندند، که در فروپاشی فرمانروایی زهاک و زمان فریدون وزیر، پادشاه را پرسید: هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و سرزمین و گله نداشت، چگونه به پادشاهی رسید؟ گفت: آن چنان که شنیدی توده ی برو به پافشاری گرد آمدند و پشتیبانی کردند و پادشاهی یافت. گفت: ای پادشاه چون گرد آمدن توده انگیزه پادشاهی است، تو مر توده را چرا پریشان می کنی، مگر سر پادشاهی نداری!

همان به که لشکر به جان پروری که پادشاه به لشکر کند سروری

پادشاه گفت: انگیزه گرد آمدن سپاه و توده چیست؟ گفت: پادشاه را مهربانی باید تا بدو گرد آیند و مهرورزی، تا در پناه فرمانروایی اش آسوده نشینند و تو را این هر دو نیست.

نکند ستم پیشه پادشاهی

که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که راه زور افکند

پای دیوار کشورش بکند

پادشاه را پند وزیر پندگو، به دل ننشست و روی از این سخن در هم کشید و به زندانش فرستاد. بسی بر نیامد که شهزادگان به ستیزه گری خاستند و با پایداری لشکر آراستند و فرمانروایی پدر خواستند. تباری که از ستم او به جان آمده بودند و پریشان شده، بر ایشان گرد آمدند و پشتیبانی کردند تا پادشاه ار کشور به در رفت و به شهزادگان رسید.

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست

دوستدارش، روز سختی دشمن زور آورست

تو بساز با مردم، وز جنگ با دشمن نترس

زان که شاهنشاه دادور را، مردم لشکرست

پیر هرات

پروردگارا!

تو دوستان را به دشمنان می نمایی،
درویشان را به زاری و اندوهان می دهی!
بیمار کنی و خود بیمارستان کنی!
درمانده کنی و خود درمانده کنی!
از خاک آدم کنی و با وی چندان نیکی کنی!
بهروزی اش بر سر دیوان کنی!
و به فردوس او را مهمان کنی!
نشستگاهش بهشت برین کنی!
ناخوردن گندم با وی پیمان کنی!
و خوردن آن در دانش نهران، پنهان کنی!
آن که او را به زندان کنی و سال ها گریان کنی!
ستمکاری تو! کار ستمکاران کنی!
خداوندی! کار خداوندان کنی!
تو سرزنش و جنگ، همه با دوستان کنی!

پروردگارا!

بنده با فرمان بی آغاز، چون برآید؟
و آن چه ندارد، چه باید؟
کوشش بنده چیست؟
کار، خواست تو دارد.
بنده به کوشش خویش،
رستگاری خویش،
کی تواند؟

پروردگارا!

ای سزای دهش!
و ای نوازنده ی سپهر گردون!
نه با جز تو شادی است،
نه با یاد و اندوه.
دشمنی و بخشش خواهی و گواهی و داور!
هرگز میان ما دمی با مهر تو به هم!
آزاد شده از بند هستی و نیستی
باز رسته از فشار خامه و تخته،
در همایش همدمی، سبوی شادی بر دست نهاده، دمامم.

پروردگارا!

کار آن دارد، که با تو کاری دارد.
یار آن دارد، که چون تو یاری دارد.
او که در دو جهان تو را دارد، هرگز کی تو را بگذارد!
شگفت آن است که، او که تو را دارد، از همه زار تر می گدازد.
او که نیافت، به انگیزه نیافت می زارد.
او که یافت، باری چرا می گدازد.
در بر آن را که چون تو یاری باشد، گر ناله کند، سیاهکاری باشد.

خودی خور و بیگانه پرست!

خود خوری و بیگانه پرستی در ادب‌سار و به ویژه زبان از آن جا آغاز می شود، که به جای کاربرد واژه های زبان مادری، به واژه های بیگانه و ناآشنا روی بیاوریم. برای نمونه به جای شهربان واژه بیگانه ی «پولیس» و به جای دانشگاه واژه بیگانه «دارالعلوم» را به کار ببریم.

بدتر از این خود خوری و بیگانه پرستی زمانی در زبان رخ می دهد، که واژه ها را نادرست به کار ببریم، و چون تازیان کهن‌دژ گفته نمی توانند و «قندوز» می گویند، ما هم «قندوز» بگوییم! در این جاست که بیگانه پرستی بیداد می کند. از آن جا که الفبای تازی تهی از بندواژه های پ - چ - ژ (و) گ است و چون ایشان از این زیبا وات ها بی بهره اند، فرژایش (تلفظ) آن ها هم برای شان دشوار است. ایشان به جای وات های یاد شده بندواژه های ب - ج - ز و ق را به کار می برند، برای نمونه به جای گندهار یا کندهار، «قندهار» می گویند، به جای کهن‌دژ، «قندوز» می گویند و به جای تالکان، «طالقان» می گویند. پرسش این جاست، که ما پارسی زبانان چرا شفتیل خور ایشان شویم و نشخوار ایشان را دوباره بجویم و درست مانند ایشان بنویسیم و بفرژاییم! خوب ایشان یا توانایی فرژایند برخی از بندواژه ها را ندارند و یا دانسته و آگاهانه این کار را می کنند، تا آسیب و گزند به ربان پارسی بزنند، درست مانند «فاشیزم افغان ملت» که برآن است تا با دری گفتنش پارسی افغانستان را به گندزار بکشد. ولی ما چرا کهن‌دژ زیبا را می گذاریم و قندوز می گوییم؟ اگر تازی ها از واژه پارسی گناه «جناح»، از چراغ «سراج»، از پروهان «برهان»، از چلیپ «صلیب»، از گنج «کنز»، از مگوش «مجوس» و از ورگ یا برگ «ورق» ساختند و ادب‌سار شان را پربار ساختند، برای خود شان است، نه برای پارسی زبانان. پارسی زبانان باید زبان مادری شان را پاس بدارند و واژه ها را نادرست به کار نبرند.

اگر چه که بد، همیشه بد است ولی گاهی هم از بد بدتر پیش می آید. و آن زمانی است، که اندیشه کاران واژه های که از بُن پیدایش از زبان های دیگر گرفته شده اند و نیازی به برگردان و جاگزینی آن ها نیست، به جای آن که آن ها را با نام بنیادین شان یاد کنند، جایگزین تازی آن را به کار می برند! برای نمونه، به جای کار برد پویتیکا لاتین (Poetica) و یا برگردان آن به زبان پارسی «فن چامه» یا پارسی - تازی شده ی آن «فن شعر»، دستان گدایی گر شان را به سوی ادب‌سار تازی می درازند و «بوطیقا» را به وام می گیرند! در این جا باید به راستی افسوس خورد! اگر کمی روی این واژه ژرف نگری کنیم و ریزبین شویم، می بینیم که «پو» به «بو» و «تیکا» به «طیقا» دگرگون شده و از آن «بوطیقا» درآوردند.

خوب شاید ادیبان تازی نمی خواستند واژه «Poetica» یونانی را به «صنعت الشعر» برگردان کنند و چنان که در بالا گفتم، فرژایند «پ» هم برای شان کار ساده نیست، ولی چرا پارسی زبان چنین نشخاری را پس نشخاری می کنند؟

خوب ما که می دانیم، که تازی ها بندواژه های نام برده را به زبان آورده نمی توانند، از ایشان نه چشمداشتی داریم و نه هم گله مندیم! چشمداشت و گله مندی از خود مان است، از پارسی گوی و پارسی زبان ماست. ما از خویشتن خویش گله داریم، که چرا خودی خور و بیگانه پرستیم و به جای به کار برد بندواژه های درست خودی، بندواژه های بیگانه را به کار می بریم! چرا ما زیبایی واژه های تپیدن، تهران، تالکان، کهن‌دژ، گندهار و ... را به جوخه ای آتش می کشیم و از آنها تپیدن، طهران، طالقان، قندهار و ... می سازیم؟

هزار و یک شب

داستان محمود

وزیر گفت: «ای پادشاه نیک بخت! یک زمانی پادشاهی بود، که یک پسر داشت. و چون او یک شکاری پرشور بود، پادشاه به یکی از وزیرانش دستور داد، تا با پسرش در هر جایی که خواست برود، پسواز باشد و او را تنها نگذارد. در یکی از روزها وزیر با شهزاده به شکار رفت. زمانی که ایشان به دشتی رسیدند، چشم وزیر به جانوری سرکش افتاد. او به شهزاده فرمان داد، که از پشتش برود و او را شکار کند. شهزاده به پشت جانور تاخت. و چون زمان به درازی را در جستجوی جانور گذراند، راه برگشتش را گم کرد. گمراهی اش در دشت کمی به درازا کشید و نمی دانست که به کدام سو ره گشاید. به یکباره چشمش به دختر گریانی افتاد. او به سویش رفت و از او پرسید، که از کجا می آید؟ دختر در پاسخ گفت: «من دختر یکی از پادشاهان هندوستانم و از همراهم گروه بزرگی از رهنوردان بودم. به یکباره خوابم برد و رهنوردان من را جا گذاشتند. من آن جا را نمی شناختم و از بهر پیگرد ایشان، از این سرزمین پرت و دور افتاده سر بیرون کردم و نمی دانستم، که به کجا روی بیاورم.» زمانی که شهزاده این بشنید، به دلسوزی و مهرورزی دختر آغازید. شهزاده سوار اسب شد و دختر را به پشت سرش نشاند و تازید، تا به ویرانه ی رسید. دختر گفت: «من در این جا کاری دارم.» شهزاده او را پیاده کرد. دختر به سوی ویرانه رفت و زمان به درازی در آن جا بماند. پس از کمی، شهزاده به دنبالش رفت. شهزاده در آن جا گرگینه ی دید، که به چوچه هایش چنین می گفت: «من برای شما یک جوان زیبای فربه آوردم.» و چوچه ها می گفتند: «آه مادر، او را برای ما بیاور، تا در گوشت هایش بچریم.»

داستان سرا گوید: زمانی که شهزاده این بشنید، او بسیار ترسید، شانه هایش به تکان افتادند. و چون شهزاده برای زندگی اش نگران شد، از آن جا به تندی گریخت. ولی گرگینه او را دنبال کرد و از او پرسید: «از چه می ترسی؟» شهزاده گفت: «من راهم را گم کردم، از دشمنم می ترسم.» برای آرامش شهزاده، گرگینه گفت: «اگر تو، چنان که به من گفتی، یک شهزاده هستی، پس چرا نمی کوشی که او را با پول به راه بیاوری؟» شهزاده در پاسخ گفت: «او به پول نیاز ندارد. او به دنبال زندگی من است، هرچند من با او هیچ بدرفتاری نکردم.» گرگینه در پاسخ گفت: «تنها دلیری ورز، از هیچ چیزی نترس!» شهزاده چشم هایش را به سوی آسمان چرخاند و گفت: «خدایا! من را در برابر دشمنم نیرومند ساز، بیگمان تو خدای توانا هستی.» زمانی که گرگینه این نیایش را شنید، از پیش شهزاده گریخت. و شهزاده توانست بی گزند نزد پدرش برگردد. شهزاده رویدادها را از سر تا به پا به پادشاه بازگفت، که چه بر سرش گذشت. او از کنش وزیر که او را به شکار جانور سرکش فرستاد، از گم کردن راه برگشت و به دام افتادن گرگینه را به پادشاه بازگفت. پادشاه به زودی وزیر را نزدش خواست، تا جانش را بستاند. — درست مانند تو ای پادشاه! زمانی که پزشک در این جا آمد، به او به خوبی رسیدگی و نزدیکی کردی، ولی او اکنون بر آن است که تو را سر به نیست کند. پس بدان، ای پادشاه، که او یک

گپکش است، که از سرزمینی دور برای نابودی تو فرستاده شده است. یادت هست، که او چگونه با دادن یک چیز به دستت، زحمت را درمان کرد؟ پادشاه خشمگینانه گفت: «گپ ات درست است، ای وزیر.» وزیر در پاسخ گفت: «اکنون هم شاید بسیار ساده باشد، که او چیزی به دست دهد و با آن جانت را بگیرد.» پادشاه دوباره با خشم گفت: «بی چون و چرا درست می گویی، ای وزیر، چنین است که تو می فرمایی! او آمده تا من را بکشد. کسی که زخم را با دادن چیزی در دست، درمان کند، او توانایی این را هم دارد که من را با این روش، با زهری نابود کند. ولی ای وزیر رایزن، تو بگو، من اکنون با او چه کنم؟» وزیر در پاسخ گفت: «بفرست که او را بیاورند. زمانی که آمد، بگذار سرش را بزنند، سپس تو به خواست و آرمان خود می رسی.» پادشاه گفت: «این یک پیشنهاد بسیار خوب است. این را نباید از دست بدهم.» او فرسته اش را به زودی نزد دوبان پزشک فرستاد. دوبان خوش و خندان نمایان شد، زیرا پادشاه به او بخشش و مهربانی های افزون و پیشکش های بسیار کرده بود. زمانی که دوبان نزد پادشاه رسید، گفت: «من اگر هر روز شایستگی تو را نستایم، تو خودت بگو، کی را با سروده و چکامه ام گرامی خواهم داشت؟ پیش از آن که چیزی از تو خواسته باشم، بی هیچ بهانه و پوزشی از در مهربانی پیش آمدی و بر من ارزانی داشتی. پس چرا تو را به آن چه که سزاوار آن هستی نستایم، و مهرورزی تو را، آن چه که در دلم دریافتم، به آگاهی همگان نرسانم؟ من می خواهم نیکوکاری هایت را بستايم. به ربان آوردن نیکی هایت کار ساده است، اگر چه که بار گرانی بر شانه هایم اند.» پادشاه گفت: «ای پزشک، می دانی که چرا تو را نزدم خواستم؟» پزشک گفت: «نه، ای پادشاه!» پادشاه گفت: «اکنون تو را نزدم خواستم، تا تو را بکشم.» پزشک شگفت انگیزانه پرسید: «چرا؟ چه تبهکاری کردم؟» پادشاه گفت: «شنیدم که تو فرسته بیگانه و یک گپ کش هستی، آمدی که جانم را بگیری. از بهر این می خواهم، پیش از آن که تو دست به کار شوی، تو را به سزای کردارت برسانم.» از این رو، پادشاه خشمگینانه بر سر دژخیمش فریاد زد و گفت: «سر این پزشک را بزن، به بدنهادی پایان بخش و آرامش مان را برگردان.»

- داستان سرا به دنباله آن گوید: زمانی که پزشک این بشنید، دانست که باید تنگ چشم رشکبری به موختین نیکی های که پادشاه بر او روا داشته است، می خواهد او را از سر راهش بردارد. او همچنان دید که پادشاه از خرد و دانش اندکی برخوردار است. او افسوس خورد، زمانی دید که هیچ چیزی به او کومک نمی کند. او گفت: «هیچ نیرو و پناهی بالا تر از پروردگار بخشنده نیست! من نیکی کردم، ولی پاداشم بدی است!» زمانی که او به اندیشه نیکی هایش بود، پادشاه دوباره گفت: «سرش را بزنید» پزشک گفت: «بگذار زنده بمانم، خداوند تو را هم زنده نگه می دارد. من را نکش، تا خدا تو را نکشد!» او سپس این را دوباره بر زبان آورد، درست همان گونه که من در برابر تو به زبان آوردم، ای دیو، و تو سر باز زدی و می خواستی من را

بکشی. پادشاه در پاسخ به پزشک گفت: «من باید بگذارم که تو را بکشند، زیرا تو تنها با دست زدن به چیزی درمان بخشیدی، بدینگونه و به سادگی می توانی من را بکشی.» سپس پزشک در پاسخ گفت: «ای پادشاه، این است پاداشم، می خواهی نیکی را با بدی پاسخ بدهی؟» پادشاه گفت: «دودلی نکن، تو باید امروز و به زودی بی چون و چرا کشته شوی.»

- زمانی پزشک دید، که پادشاه گرانمنش (جدی) شده است، بسیار افسرده شد، آه و ناله کشید و گریست و برایش ناسزا گفت، به کسانی که سزاوار آن نبودند، برای شان نیکی کرد و روی زمین بد تخم کاشت. سپس دژخیم آمد، چشمان پزشک را بست، دست هایش را به زنجیر کشید و شمشیرش را از نیام درآورد. پزشک ناامید اندوهگینانه گفت: «به خدا سوگند، ای پادشاه، نگذار من را بکشند، وگرنه خدا تو را هم می کشد! بگذار که زنده بمانم، خدا تو را نیز زنده نگه می دارد.» سپس او این چکامه را به زبان آورد: «رایزنی و رهنمود های نیک کاشتم و ناسپاسی برداشتم. نیک کرداری ام من را به خانه زبونی رهنمود، زمانی که بی پیمانان به پاداش می رسند. اگر زنده بمانم، هرگز دیگر رایزنی نمی کنم و پندی نمی دهم و اگر بمیرم، آرزو دارم که همه رایزنان از مردمان نفرین شوند.» سپس او همچنان گفت: «این پاداش من است؟ برای من مانند سوسمار پاداش می دهی؟» پادشاه گفت: «داستان سوسمار چگونه است؟» پزشک در پاسخ گفت: «داستان را نمی توانم اکنون به زبان بیاورم، اگر من را زنده بگذاری، خداوند تو را نیز نگه می دارد. اگر من را بکشی، خدا تو را نیز می کشد.» پزشک به گریه و زاری پرداخت. برخی از نزدیکان پادشاه بر پا خاستند و گفتند: «او را ببخش و از روی دوستی به ما، از گناه اش درگذر، اگر که گناهی کرده باشد! افزون بر این، ما از او چنان کنشی که پاداشش مرگ باشد، ندیدیم.» ولی پادشاه در پاسخ شان گفت: «شما نمی دانید، که چرا من او می گذارم بکشند. من برای شما می گویم، که اگر من او را ببخشم، بی گمان من می میرم. کسی که دردم را با دست زدن به چیزی درمان بخشد، دردی که همه پزشکان از درمانش درمانده بودند، توانایی آن را هم دارد که با دادن چیزی در دستم، جانم را بگیرد. پس من باید بگذارم که او را بکشند، تا از سویس آسوده دل گردم.» پزشک یک بار دیگر به خواهش و زاری افتاد: «تو را به خداوند سوگند می دهم، که بگذار زنده بمانم.» ولی پادشاه بر سر گپش پایدار ماند، که او را بکشد. زمانی که پزشک به این باور رسید، که کشته می شود، گفت: «ای پادشاه، کشتنم را پس بیانداز تا من به خانه ام بروم و شیوه به خاکسپاری و بخشش در راه خدا را سر و سامان دهم، دستاویز پیشکش کنم، وامانده (میراث) ها را در میان فرزندانم بخش کنم، یک چیز ویژه ی به زخم پیشکش کنم و نوشتارم را برای مردمانی که پاداش آن را دارند، پیشکش کنم. همچنان می خواهم نسک برجسته و بلند پایه ام را برای تو پیشکش کنم، آن را در گنجینه ات نگهداری!» پادشاه پرسید: «ارزش این نسک در چیست؟» پزشک گفت: «در این نسک راز های بسیاری

نهفته است. نخستین راز این است: اگر من را کشتی و برگه ششم نسک را بگشایی و سه رج (خط) از سوی راست نسک را بخوانی و با من گپ بزنی، از این رو کله ام پاسخ همه پرسش های تو را داده می تواند.» پادشاه بسیار شگفتید و گفت: «این دیگر یکی از شگفتی ها است، که کله ات با من گپ بزند، اگر آن نسک را بگشایم و سه رج از آن را بخوانم؟» پادشاه به زودی برایش پروانه رفتن به خانه را داد. پزشک به خانه اش برگشت و تا فردای آن روز به کار هایش رسیدگی کرد، سپس دوباره به کاخ برگشت. در کاخ همه شهزادگان، وزیران، کاریاران و یاوران بلند پایه شاهنشاه گردآمده بودند. دوبان پزشک با یک نسک کهنه و یک شگاه گرد (جعبه پودر) اندرون کاخ شد، نشست و درخواست یک تشت کرد. تشت را که آوردند، گرد را در آن ریخت و گفت: «ای پادشاه، این نسک را بگیر، ولی آن را نگشا، تا سرم را از تن جدا نکردند. زمانی که این پیشامد رخ داد، سپس کله را در تشت روی گرد بگذار، به زودی خون می ایستد، سپس این نسک را بگشا و از کله ام بپرس، بیگمان او پاسخت را خواهد داد. هیچ نیرو و پناهی بالا تر از نیرو و پناه پروردگار نیست: اگر من را زنده می گذاشتی، خداوند تو را نیز ننگه می داشت.» ولی پادشاه گفت: «بیگمان، تو را می گذارم بکشند، برای آن که ببینم، کله ات با من چگونه گپ خواهد زد.» پادشاه گذاشت سرش را بزنند و نسک را گرفت. پس از آن که دژخیم کارش را به پایان رساند، کله را در تشت روی گرد گذاشتند، خون به زودی ایستاد. دوبان پزشک چشم ها را گشود و گفت: «ای پادشاه، اکنون می توانی نسک را بگشایی!»

پادشاه آن را انجام داد و نسک را برگه برگرداند. چون برگه ها روی هم چسبیده بودند، انگشتش را بر لب زد و تا برگه هفتم برگرداند، ولی نوشته ی نیافت. سپس پادشاه گفت: «ای پزشک، من هیچ چیزی در این نسک نمی بینم.» کله ی پزشک در پاسخ گفت: «تنها به برگه برگرداندن دنباله بده!» پادشاه هی برگه برگرداند و از انگشتش کار گرفت، تا زهری که در نسک مالیده شده بود، او را آلوده ساخت. پادشاه به یکباره ناپایدار، لرزان و سرگیچه شد. زمانی که کله ی پزشک دید که پادشاه یونانیان ناپایدار شده است، با خود اندیشید که پادشاه زهر را مکیده است، سپس او این چکامه را بر زبان آورد: «شما دادگاه سختی برپا کردید، و چنان به نگر می رسید، که فرمانی ندادید و هیچ داوری نکردید. اگر شما درست داوری می کردید، در برابر شما هم دادگری می شد، ولی سرنوشت کنش خشونت بار تان را با بدبختی و مرگ پاسخ داد، و سپس برای شما به زبان انگاری (مجازی) گفت: این برای آن است - و کسی نمی تواند به سرنوشت ناسزا بگوید.»

چمان و مغ بچگان

پس از تازیدن تازی ها و گسترش آیین و فرهنگ نو در ایران، نه تنها که بانوان از ساستار کنار زده شدند، که ارزش شان هم به تندی کاهش یافت. جای برابری در میان زن و مرد را نابرابری گرفت. تازی ها از زن، کنیز ساختند و او را به بازیچه ی خوشگذرانی و ماشین چوپه کشی دگرگون ساختند.

زنانی که در برابر تازی ها سرفرود نمی آوردند، پاکیزگی و پاکدامنی شان ربوده و سپس سنگسار می شدند یا گردن شان با شمشیر تازی از تن جدا می شد. زن برای بیشینه ی از مردم یک پدیده ی بی ارزش، زرخرد، دربند، بی بهره و برده شد.

در چنین روزگاری، ناگزیر جای دختر رز را پسر رز و جای چمان را مغ بچگان گرفتند. دلدادگی و اشغ ارزشش را از دست داد و به دلبستگی به بچه دگرگون شد و همانگونه که "خداوند خوبرویان را خوش داشت"، بندگانش نیز به روی خوش روی آوردند و چشم و دل به غلام بچه، شوخ ارمنی زاده، تورک شیرازی، مغ بچه و ترسا بچه بستند.

باری، روان دلدادگی به دختر به دست کولاک سپرده شد و دل بندگان خدا از بهر "غلام بچه"، "ترک شیرازی"، "مغ بچه"، "ترسا بچه" و "شوخ ارمنی زاده" تپید و با ساز و سرود به میدان درآمدند و با "یک دست جام باده و یکدست زلف" بچه، پای کوبیدند و بوی پیاز از دهن مغ بچه را خوشبو تر از گل دست دختر پنداشتند.

سعدی گفت: خوش می رود این پسر که برخاست - سرویست چنین که می رود راست. **عطار** نوشت که، ترسا بچه ی به دل ستانی - در دست شراب ارغوانی. **وحشی باقفی** که یوسف تازی زاده چوکره را بی کاته دید، شگفتید و گفت: یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت.

عراقی که بر سر راه تازیان که به سوی پارس در تاخت و تاز بودند، دل به تازی بچه داد و گفت: تازی بچه ی ، شنگی، شوخی، شکرستانی. و برای آن که **حافظ** هم زخمی به تازیان زده باشد، انگشت نشانه به سوی تازی زاده دراز کرد و گفت: گر آن شیرین پسر خونم بریزد ...

گوش هراتی و ارغستانی

پس از آنکه نمونه ی کونه کاشون از زیر چاپ برآمد، نوی سونده (که هنر نویسندگی اش به ارغستانی می مانست) نامه ی بسیار کوتاهی، ولی با درون مایه ی چنان زشت، که اگر این نویسنده با سه تا همدانندش هم گرد می آمد و شانزده پای شان را به کار می انداختند، بار این زشتی را برده نمی توانستند!

این نوی سونده به جای آنکه چیزی در باره نمونه که به گوش هراتی نوشته شده است، بنگارد، از القدوسی تازی که در سده ی چهارم خورشیدی می زیسته است، گفتاورد می آورد، که گویا گوش هراتی به درد کنار آب می خورد!

به این سادگی که نمی شود، که هر نوشته را بپذیریم، هر کس هر چه نوشت، بگویم درست و به جا است و چون القدوسی تازی است، به جا تر! دست کم، باید یک نگاه سرسری هم که شده به روزگار زیست قدوسی تازی بیاندازیم و به پرسش مان پاسخی بیابیم، که چرا قدوسی تازی از مردم و گوش هرات بیزار بوده و به هراتی ها دشنام داده است؟

به سرگذشت هرات که بنگریم، با جنبش های آزادی خواهی اش در آن سده ها آشنا می شویم. نام کافر قلعه ی هرات که در زمان ظاهر شاه به اسلام قلعه برگردانده شد، یکی از نمونه های هرات آزاده است، که تازیان با زور شمشیر و شپات شتر هم نتوانستند بر این مردم پیروز گردند. قدسی تازی برای گرفتن کینخواهی به یک توده ی بزرگی ناسزا می گوید، که هراتی ها بندواژه «ق» را نمی توانند فرزایش (تلفظ) کنند، به جای قل، غول می کویند و زبان شان را نمی شود به سادگی آموخت. این هرزه گوی، گناه نادانی اش را به گردن هراتی ها می اندازد! خوب تو زبان هراتی و یا گوش هراتی را نمی دانی و برایت دشوار است، که به آن دست یابی، هراتی چه گناه دارد. تو که با زبان هراتی بیگانه باشی، زبان هراتی هم با تو بیگانه است! نه تو دانش آن را داری که آن را بیاموزی و نه هم زبان هراتی به تو بندوازه است و نیازی به تو دارد. اگر زبان مادری قدوسی و قدوسی ها پارسی می بود، نه تنها که ناسزا نمی گفتند، که خوش شان هم می آمد.

سمسور ارغستانی هم چون دیگر چیزی برای پرژنگ و خرده گیری ندارد، گفته ی نادرست و ناروای قدوسی تازی را درفش ساخته ، چپ و راست بر می افرازد.

B i r a n g

١٥

Kultur
und
Literatur

Frühling

٢٠١٨